

UNIVERSAL
LIBRARY

OU 228089

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—391—29-4-72—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ع ۱۹۱۵۵۱۵۱ Accession No. P1411

Author ن ن نیما پوشیح

Title نونهایی از شعر نیما پوشیح

This book should be returned on or before the date last marked below.

نمونه‌هایی از شعر نیمایوشیج

نمونه‌هایی
از شعر

نیمایوشیج

به انتخاب سیروس طاهباز



تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۴۲

چاپ دوم: ۱۳۵۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۸، تهران

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت افست (سهامی خاص)،
چاپخانه بیست و پنجم شهریور چاپ و صحافی شده است.
همه حقوق محفوظ است.

اهداء:

این کتاب را که سرآغاز نظارت مستقیم
من بر چاپ مجموعه آثار پدرم بود،
به عالیة جهانگیر اهداء می‌کنم. با یاد
آن همراه که آخرین کلام بر زبانش،
نام نیما بود.

شراگیم یوشیج

در این کتاب می خوانید:

نه	یادداشت گردآورنده
یازده	از زبان نیما
۱	از افسانه
۹	از درجوار «سخت سر»
۱۳	از حکایات
۱۵	انگاسی
۱۶	میرداماد
۱۹	از آب، در خوابگاه مورچگان
۲۳	از مانلی
۲۷	از قلم انداز
۲۹	داستانی، نه تازه
۳۰	جغدی پیر
۳۱	شب قورق
۳۳	از شعر من
۳۵	سایه خود
۳۶	خواب زمستانی
۴۰	مرغ آمین
۵۰	ققنوس
۵۳	پریان

۶۳	از عنكبوت رنگ
۶۵	مرغ مجسمه
۶۶	اندوهناك شب
۷۲	از ناقوس
۷۵	ناقوس
۹۳	از شهر شب
۹۵	کار شب‌یا
۱۰۳	از شهر صبح
۱۰۵	تا صبحدمان
۱۰۶	خروس می‌خواند
۱۰۹	از ماخ‌اولا
۱۱۱	هنگام که...
۱۱۲	هست شب
۱۱۳	«دری‌را»
۱۱۴	همه‌شب
۱۱۷	قایق
۱۱۹	در کنار رودخانه
۱۲۰	برف
۱۲۱	ترا من چشم در راهم
۱۲۳	از فریادهای دیگر
۱۲۵	در فروبند
۱۲۷	خونریزی
۱۲۹	دل فولادم

یادداشت گردآورنده

ده سال پیش که شعرهای نخستین چاپ این کتاب را گرد هم می‌چیدم، گمان می‌بردم می‌توان از شعرهای نیما یوشیج، برگزیده‌یی فراهم کرد. همزمان با نشر آن کتاب که افتخار دستیابی به تمام نوشته‌های او را یافتم، دانستم که تمام نوشته‌های نیما، اعم از شعر و نثر، کوچک و بزرگ، قدیم و جدید، هر یک برگزیده‌یی والا و بی‌همتا است. پس آن دفتر، که اکنون نایاب است، تنها به این سبب دیگر بار چاپ می‌شود که مجموعه آثار نیما یوشیج به چاپ نرسیده است و نام آن نیز به «نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج» تبدیل می‌شود.

این چاپ تفاوت‌هایی نیز با چاپ پیشین یافته است: اکنون که هدف ارائه نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج است می‌توان از دفترهای دیگر شعر او نیز، که در چاپ پیشین نیامده بود، نمونه‌هایی آورد.

تمامی شعرهای این کتاب با دست‌نوشته‌های نیما برابر نهاده شده است و از آثاری که بیش از یک نسخه به خط او در دست است، به‌دقت آخرین تصحیح او تشخیص داده شده است.

از زبان نیما

در سال ۱۳۱۵ هجری ابراهیم نوری - مرد شجاع و عصبانی - از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری خود مشغول بود. در پاییز همین سال، زمانی که او در مسقط‌الرأس بیلاقی خود «یوش» منزل داشت من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جده به گرجی‌های متواری از دیرزمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی‌بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق-قشلاق می‌کنند و شب بالای کوشها ساعات طولانی باهم به دور آتش جمع می‌شوند. از تمام دورهٔ بچگی خود، من بجز زدوخوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات سادهٔ آنها در آرامش یکنواخت و کور و بیخبر از همه‌جا چیزی به‌خاطر ندارم.

در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درختهای ریشه و گزنده‌دار می‌بست، باترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولا اهل خانوادهٔ دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده و

برای من طومار درست کرده بود.

اما يك سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم، لادین، به يك مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه عالی سنلویی شهرت داشت. دوره تحصیل من از اینجا شروع می شود. سالهای اول زندگی مدرسه من به زد و خورد با بچه ها گذشت. وضع رفتار و سکناات من، کناره گیری و حجبی که مخصوص بچه های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق يك معلم خوش رفتار، که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگهای بین المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن يك جور و به طور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده، وصف می شود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمره کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدانجا می انجامد که ممکن است در منظومه «افسانه» من دیده شود. قسمتی از این

منظومه در روزنامه دوست شهید من میرزاده عشقی چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام «قصه رنگ پریده» انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونه‌دیگر از شیوه کار خود، «ای شب»، را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود، در روزنامه هفتگی «نوبهار» دیدم.

شیوه کار، در هر کدام از این قطعات تیر زهرآگینی، مخصوصاً در آن زمان، به طرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آنها را قابل درج و انتشار نمی‌دانستند.

باوجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار من صفحات زیاد «منتخبات آثار شعرای معاصر» را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه من «قصه رنگ پریده» هم - که از آثار بچگی من به شمار می‌آید- در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و سبیل‌دار خوانده می‌شد و به طوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی زاده) خشمناک می‌ساخت، مثل این که طبیعت آزاد پرورش یافته من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد... در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می‌شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می‌-

از زبان نیما چهارده

چسبید. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

مایه اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده من گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می‌گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده‌اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد. در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم‌هایی هست به طوری که من بانوی خانه و بچه‌دار و ایلخی‌بان و چوپان ناقابلی نیستم، به این جهت وقت پاکتویس برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده و یا در خارج کشور به توسط زبان‌شناسها خوانده می‌شود.

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزو هیئت تحریریه «مجله موسیقی» بوده‌ام و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده‌ام.

من مخالف بسیار دارم. چون خود من به طور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص‌تر به خود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند - مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند. چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «روجا» دارم. می‌توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا می‌توان آب برداشت.

از زبان نیما پانزده

خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبکهای مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است. باقی شرح حال من این می شود: در تهران می گذرانم. زیادی می نویسم، کم انتشار می دهم و این وضع مرا از دور تنبیل جلوه می دهد*

* «بختین کنگره نویسندگان»، خردادماه ۱۳۵۲.

از:

افسانه

... آه! دیری ست کاین قصه گویند:
از بر شاخه، مرغی پریده
مانده برجای از او، آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر
بر کف بادها اندر آیند.
رهروان اندر این راه هستند
کاندرین غم. به غم می سرایند...
او یکی نیز از رهروان بود...

ای فسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل! ای داروی درد
همره گریه های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟..

ای فسانه! خسانند آنان
 که فرو بسته ره را به گلزار.
 خس، به صد سال توفان ننالد.
 گل، زیك تند باد است بیمار.
 تو میوشان سخنها که داری...

تو بگو با زبان دل خود
 — هیچ کس گوی نپسندد آن را —
 می توان حيله ها راند در کار.
 عیب باشد ولی نکته دان را
 نکته پوشی پی حرف مردم.

این زبان دل افسردگان است.
 نه زبان پی نام خیزان،
 گوی در دل نگیرد کسش هیچ
 ما که در این جهانیم سوزان
 حرف خود را بگیریم دنبال...

هر کجا فتنه بود و شب و کین،
 مردمی، مردمی کرده نابود.
 بر سر کوه های «کپاچین»

نقطه‌یی سوخت در پیکر دود،
طفل بی‌تابی آمد به دنیا...

خنده‌یی ناشکفت از گل من
که ز باران زهری نشد تر.
من به بازار کالافروشان
داده‌ام هر چه را، در برابر
شادی روز گمگشته‌یی را...

آه، افسانه! در من، بهشتی‌ست
همچو ویرانه‌یی در بر من:
آبش، از چشمهٔ چشم نمناک،
خاکش، از مشت خاکستر من؛
تا نبینی به صورت خموشم.

من بسی دیده‌ام صبح روشن،
گل به‌لبخند و جنگل سترده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جرسها فسرده؛
پای من خسته، اندر بیابان...

که تواند مرا دوست دارد
 و ندر آن بهره خود نجوید؟
 هر کس از بهر خود در تکاپوست،
 کس نچیند گلی که نبوید.
 عشق بی حظ و حاصل، خیالی ست...

حافظا! این چه کید و دروغی ست
 کز زبان می و جام ساقی ست؟
 نالی ارتا ابد، باورم نیست
 که بر آن عشق بازی که باقی ست؛
 من بر آن عاشقم که رونده ست..

ای فسانه! مرا آرزو نیست
 که بچینندم و دوست دارند...
 زاده کوهم، آورده ابر،
 به که بر سبزه ام واگذارند
 با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،
 که دلم آشیان دلی هست.
 ز آشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست؛
به فریب و خیالی منم خوش...

در پس ابره‌ایم نهان‌دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمانها؛
کس نخواند ز من این نوشته
جز به دل عاشق بیقراری.

هان به پیش آی ازین دره تنگ
که بهین خوابگاه شبانه‌است،
که کسی را نه راهی بر آن است، —
تا در اینجا که هر چیز تنه‌است،
بسراییم دلتنگ با هم.

از:

در جوار

((سختسر))

من که دورم از دیار خود، چو مرغی از مقرر،
همچو عمر رفته، امروزم فراموش از نظر،
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب،
شب به من می‌خواند از راز نهانش، من به
شب،

من که نه کس با من و نه من به کس دارم
سخن

در جوار «سخت سر»، دریا چه می‌گوید به
من؟

موج او بهر چه می‌آید به سوی من درشت؟
وین هیون بهر چه ام آشفته می‌کوبد به مشت؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد او را چه سود؟
می‌کند درپیش این دریا، غم من، چه نمود؟...

از:

حکایات

انگاسی

سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست.
دید آینه‌ی فتاده به خاک
گفت: حقا که گوهری یکتاست!
به تماشا چو بر گرفت و بدید
عکس خود را، فکند و پوزش خواست
که: ببخشید خواهرم! به خدا
من ندانستم این گهر ز شماست!

*

ما همان روستا زنیم درست
ساده بین، ساده فهم، بی کم و کاست،
که در آینه‌ی جهان بر ما
از همه ناشناس‌تر، خود ماست.

میر داماد

میر داماد، شنیدستم من ،
که چو بگزید بن خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملك قبر كه: «من ربك؟ من.»

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقسی ست — بدو داد جواب —
اسطقسات دگر زو متقن.

حیرت افزودش از این حرف ملك
برد این واقعه پیش ذوالمن
كه: زبان دگر این بنده‌ی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.

آفریننده بخندید و بگفت:
«تو به این بنده‌ی من حرف نزن.»

او در آن عالم هم، زنده که بود،
حرف‌ها زد که نفهمیدم من!»

لاهیجان. ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

از:

آب، در خوابگاه

مورچگان

بر ناو مرا نشسته شیطان به شتاب
تا از ره خود بگردم، او راست عتاب.
من در پی کار خود و او در پی من،
من راه به خانه خواهم، او راه بر آب.

نیما گوید: به گاو مانم چه درست
میلیم نه بر آن گیا که در پیشم رست.
نزدیک نهاده رانده‌ام تا به کجا
اندر طمعی که به از آن خواهم جست.

گاوی‌ست زمانه، تیز شاخش بر سر
پتیاره‌سگی‌ست عمر، از سوی دگر.
آزاده چه می‌کند؟ گرش سگ نگزد،
گاوش به نهیب می‌شکافد پیکر.

جمعی به سخن تا سحرم گوش شدند

در جوش چو گشتم همه در جوش شدند.
دیدى که حدیث من چه با دلها کرد؟
خاموش چو گشتم همه خاموش شدند.

از شعرم خلقى به هم انگیخته‌ام
خوب و بدشان به هم در آمیخته‌ام.
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کاب
در خوابگه مورچگان ریخته‌ام.

دل‌خام تو شد، ولیك جانم باقى‌ست.
آن عهد که بود، در نهانم باقى‌ست.
گامى به من آى تا به پایان گویم
آغاز چگونه داستانم باقى‌ست.

جامى که براو دست نهادم، بشکست
بامى که بر آن پای‌گشادم، بشکست
افسوس! ندانم که غبار دل من
از من به هوا چو شد، به بام که نشست.

از:

مانلی

... او ز رفت آمدن موج به جان شوریده،
آمد اندیشه به کارش باریک.
گفت با خود: چه شبی!
با همدی خنده‌ی مهتابش بر من تاریک.
چشم این ازرق،
چه گشاده‌ست به من وحشت‌بار!
وای من، بر من زار!
در دل این شب تاریک نگهبانم کیست؟
آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست؟
با کفم، خالی از رزق، خدایا چه مرا
سوی این سرکش دریا آورد؟
روشنای چه امیدیم در اینجاره داد؟
برسرساحل وامانده نمی‌سوزد، دلمرده چراغی
هم اکنون از دور...

من ویران شده‌ی کاهلکار،

به کجا خواهم رفت؟
 از کجا خواهم جست؟...
 از پس این گفتار،
 با تکان دادن پاروش به دست،
 به دل موج روان داد شکست،
 وز بر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکین.
 در سر او همه اندیشه‌اش این:
 من به راه خود باید بروم،
 کس، نه تیمار مرا خواهد داشت.
 در پراز کشمکش این زندگی حادثه‌بار،
 - گرچه گویند: نه - هر کس
 تنهاست.
 آن که می‌دارد تیمار مرا کار من است.
 من نمی‌خواهم درمانم اسیر.
 صبح، وقتی که هوا روشن شد،
 هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد
 آورد مرا،
 که در این پهنه‌ور آب،
 به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود
 عذاب؟...

از:

قلم انداز

داستانی، نه تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می نهفت کبود
داستانی، نه تازه، کرد به کار
رشته یی بست و رشته یی بگشود
رشته های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترده
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه یی خشک کرد و برگی زرد
آمدش باد و باشتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارین چرب دست استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد

هرچه از ما به يك عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری،
آن زیغمای ما بهره شادان
رفت و دیگر نه برقفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد.

فروردین ماه ۱۳۲۵

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی! جوی آرام
از بر دره بغلتید و برفت.
آفتاب، از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگل مغموم دگر
نیست زیباصنمان را خبری.

دلربایی زپی استمها
خنده‌یی کرد و پس آنکه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو،
جغد برسنگ نشسته ست خموش.
هیس! مبادا سخنی! جفدی پیر،
پای در قیر بهره دارد گوش.

شهریور ۱۳۲۵
جنگل کلارزمی

شب قورق

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان.
اگر از خواب برآید بیمار
کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم‌گوی که سرسامش برد

دور از هر که سوی وادی خواب.
گریه بس دار که هدیانش داشت
خبر از وحشت دریای پر آب.

پای آهسته که می لغزد جا
سنگ می بارد از دیوارش.
از کسش حال نپرسی، باشد
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان.
پاسبان می رود آهسته به راه.
ماه هم از طرف پنجره نرم
بسته بر چهره معصومش نگاه!

از :

شعر من

سایهٔ خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردی ست نشسته از برش مشعل نور
روزان و شبان وی از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌یی زین شب دور
انگیخته از نهادش
رگهای صدا
یک خنده نه از لبانش
یک دم شده وا.

می‌بیند او به زیر ویرانهٔ شب
در روشنی شراره‌یی سرد شده
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی
در گردش یک شب پر از درد شده
نو می‌کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد

بر سایه خود اگر چه از او نه جدا
لبخند زده
فریاد بر آورد بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

تهران، ۸ فروردین ۱۳۲۱

خواب زمستانی

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با بوسه گرمش به سوی او
دویده،
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را،
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهرهای ناگوارایش.

خواب می بیند فرو بسته ست زرین بال و
پرهایش

از بر او شورها برپاست.
می پرند از پیش روی او
دل به دوجایان ناهمرنگ،
و آفرین خلق بر آنهاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوك آلوده مرغی زشت،
جوش آن دارد که برگردد زجای او را.
و اوست مانده با تن لغت و پر مفلوک و پای
سرد.

پوست می خواهد بدراند به تن بی تاب
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبار انگیزی از این گونه با ایام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی-
نشان مانده

آتشی را روی پوشیده به خاکستر

چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی‌داند.
برد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد
کس نمی‌بیند.

ناگهان هولی برانگیزد
نابجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست
چشم‌باش زندگانی‌ها
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان
رمزی‌ست

از زمانهای روانی‌ها.
سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان
بهارانی.

او جهان‌بینی‌ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی‌فروغ و سرد او، تو سرد
منگر

رهگذار! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده بر
پیشانی روز و شب دلسرد می بندد
مرده را ماند، به خواب خود فرو رفته ست، اما
بر رخ بیداروار این گروه خفته می خندد.

زندگی از او نشسته دست
زنده است او. زنده بیدار
گر کسی او را بجوید، گر نجوید کس،
ورچه با او نه رگی هشیار.

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی او
رسیده

تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

مرغ آمین

مرغ آمین دردآلودیست کاواره بمانده
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب
و دانه.

نوبت روز گشایش را
در پی چاره بمانده.

می‌شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان
جهان دردمند ما)

جور دیده مردمان را.
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،
می‌دهد پیوندشان در هم
می‌کند از یأس خسران بار آنان کم
می‌نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلویش او
داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو
را بر زبان گیرند)

بر سر منقار دارد رشته سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندیست
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.
از عروق زخم‌دار این غبار آلوده ره تصویر
بگرفته.

از درون استغاثه‌های رنجوران
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می‌آید نمایان.
و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه‌یی از آن رهایی.
می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم
آشنایی.

رنگ می‌بندد
شکل می‌گیرد
گرم می‌خندد
بالمهای پهن خود را بر سر دیوارشان می—
گسترانند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر
می‌دهد از روی فهم رمز درد خلق

با زبان رمز درد خود تکان در سر.
وزپی آنکه بگیرد ناله‌های ناله‌پردازان ره در
گوش

از کسان احوال می‌جوید:
چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست؟
سرگذشته‌های خود را هرکه با آن محرم
هشیار می‌گوید.

داستان از درد می‌رانند مردم.
در خیال استجابت‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می-
خوانند مردم.
زیر باران نواهایی که می‌گویند:

— «باد رنج ناروای خلق را پایان.»
و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.
مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید
بانگ بر می‌دارد:

— «آمین!

باد پایان، رنج‌های خلق را با جانشان در کین.
وزجا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای

و به نام رستگاری دست اندرکار
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.
« خلق می گویند:

– «آمین!

در شبی اینگونه با بیدادش آیین
رستگاری بخش – ای مرغ شباهنگام – ما را
و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی.
هر که را – ای آشنا پرور – ببخشا بهره از
روزی که می جوید.»

– «رستگاری روی خواهد کرد
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.»
مرغ می گوید.

خلق می گویند:

– «اما آن جهانخواره
(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد
یکسر.»

مرغ می گوید:

– «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

— «اما کینه های جنگ ایشان در پی

مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

— «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونساری.»

خلق می گویند:

— «اما نادرستی گر گذارد:

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی.

و اسیری را بود پایان

و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

— «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:

— «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:

— «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که

بر پا بود.»

خلق می گویند:

— «باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:

— «به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن

ویلان،

این زمان باچشمه های روشنایی در گشوده است.

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

— در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر —
 و خراب و جوع، آنان را ز جا برده ست
 و بلای جوع، آنان را جا به جا خورده ست.
 این زمان مانند زندانهایشان ویران
 باغشان را در شکسته.
 و چو شمعی در تک گوری
 کور موذی چشمشان در کاسه سر از پریشانی.
 هر تنی زانان
 از تحیر برسکوی در نشسته.
 و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان، بی سود،
 اینک می کشد در گوش.»

خلق می گویند:

— «بادا باغشان را، در شکسته تر
 هر تنی زانان، جدا از خانمانش، برسکوی در،
 نشسته تر.»

وز سرود مرگ آنان، باد
 بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش.»

— «بادا!» يك صدا از دور می گوید.

و صدایی از ره نزدیک،
اندر انبوه صداهاى به سوى ده دویده:
— «این، سزای سازگارشان
باد، در پایان دورانهای شادی
از پس دوران عشرت بار ایشان.»

مرغ می گوید:
— «این چنین ویرانگیشان، باد همخانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

— «بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر
خلق آوا)

— «باد آمین!
وزبان آنکه با دردکسان پیوند دارد باد گویا!»

— «باد آمین!
و هر آن اندیشه، در مامردگی آموز، ویران!»

— «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواهانی-
ست.

و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد
فریاد: «اینک درد و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان
آید)
- «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان
بسته لب بودند
و بدان مقبول
ونکویان در تعب بودند.»

- «آمین!»

«در حساب روزگارانی
کز بر ره، زیرکان و پیش بینان را به لبخند
تمسخر دور می کردند،
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک
چشمه های روشنایی کور می کردند.»

- «آمین!»

- «با کجی آورده های آن بداندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد،
این به کیفر باد!»

– «آمین!»

– «با کجی آورده‌هاشان شوم
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می‌گردید
واز آن خاموش می‌آمد چراغ خلق.»

– «آمین!»

– «باکجی آورده‌هاشان زشت
که از آن پرهیزگاری بود مرده
و از آن رحم‌آوری و اخورده.»

– «آمین!»

– «این به کیفر باد
با کجی آورده‌هاشان ننگ
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی
نو، گشاده در پی سودا.
و از آن، چون بر سریر سینۀ مرداب، از ما نقش
برجا.»

– «آمین! آمین!»

وبه واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم
 (چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه
 مرداب آنکه گم.)

مرغ آمین گوی
 دور می گردد
 از فراز بام
 در بسیط خطه آرام، می خواند خروس از دور
 می شکافد جرم دیوار سحرگهان
 وز بر آن سرد دوداندود خاموش
 هر چه، بارنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزاید.
 می گریزد شب
 صبح می آید.

تجریش زمستان ۱۳۳۵

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه جهان،

آواره مانده از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد.
برگرد او، به هر سر شاخی، پرندگان...

او، ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند
از رشته‌های پارهٔ صداها صدای دور،
در ابرهای همچو خطی تیره، روی کوه
دیوار يك بنای خیالی
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید، روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال - و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را -
قرمز به چشم، شعلهٔ خردی،
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب،
و ندر نقاط دور
خلقند در عبور...

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده‌ست، می‌پرد،

از بین چیزها که گره خورده می شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز،
می گذرد.

يك شعله را به پیش
می نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی
ترکیده آفتاب سمج روی سنگهاش،
نه این زمین و زندگیش چیز دلکش است،
حس می کند که آرزوی مرغها، چو او
تیره ست همچو دود، اگر چند امیدشان
چون خرمنی ز آتش
در چشم می نماید و، صبح سپیدشان...
حس می کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر ار به سرآید
در خواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغزخوان،
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،
واکنون به يك جهنم تبدیل یافته،

بسته بست دم به دم نظر و می دهد تکان
چشمان تیز بین.

وز روی تپه

ناگاه چون به جای پر و باا می زند،
بانگی برآرد از ته دل، سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
و آنکه، ز رنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.

باد شدید می دمد و سوخته ست مرغ،
خاکستر تنش را، اندوخته ست مرغ،
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

پریان

هنگام غروب تیره، کز گردش آب،
می غلتد موج روی موج نگران،
در پیش گریزگاه دریا به شتاب
هر چیز برآورده سر از جای نهان.

آنجا ز بدی نمانده چیزی برجا،
 اما شده پهن ساحلی افسرده
 بررهگذر تند روان دریا.
 بنشسته پری پیکرکان پژمرده.
 شیطان هم از انتظار طولانی موج
 بیرون شده از آب
 حیران به رهی خیال او یافته اوج،
 خود را به نهان
 سوی پریان
 نزدیک رسانیده سخن می گوید
 از مقصد دنیایی خود با آنان:

«من يك تن از این تند روان دریا
 هستم.

در آرزوی شما شده بیرون
 ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،
 با موی طلایی و به تن های سفید،
 با چشم درشت ودلبر.
 من با هوس بی ثمر تند روان
 دیگر سر و کاریم نخواهد بودن.
 چه سود از آن هوس، که چون تیرگی یی

برسینه روشن سحر مانده ز شب،
تا آنکه به چشم مردمان تیره کند
هر رنگ زمانه را؟

می آید صبح خنده بر لب از در
وینگونه هوس شود به ننگ، آخر
بار آور.

وقتی که برون ریخت ولیکن دریا
گنجینه دیرینه خود را،
تا که همگان بهره بیابند از آن،
هر جای زید جانوری شاد شود.
در گردش موج تیره حتی ماهی
یا قوت شود تنش یکسر.»

چون این سخنان بگفت آن مطرود
شد بر سر موجهای غرنده سوار
مانند یکی چلچله از سردی موج
بالا شد و باز آمد.
آن وقت صدای او
برخاست رساتر:

«بس گوهر می کشم زد دریا بیرون

بس یافته‌ها که هست
از حاصل زحمت پریروییانی
که ساکن سرزمین زیر دریا
هستند.

وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران
آماده شده.

ای ماه‌رخان،
از حلقه زنجیر تبسم‌هایی
بشکسته فروریخته بر کنج لبان شیرین.
وز رنگ دراز آرزوهای
همچون خود آرزو عمیق،
رنگ سیاهی برون می‌انگیزم،
تیره‌تر از این شبی که می‌آید
از دور.

تا در دل آن صبحدمی گنجانم
با ناخن براق سرانگشت بلور
خورشید شکفته را بجنبانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.
این کشتی کالا که رسید از ره دور،

در آن همه گونه خوردنی‌های زیاد!
این عطر گل شب صحرائی،
آمیخته در دماغ سرد سحری،
گنجینه دیرین بن دریایی،
آویخته بر موج شتابان گذری.
بنشسته بر آن
مردی نگران.

زین پس بکند جلوۀ دلجو تر
در بیشه درخت مازو.
و قایق بر جای بمانده غمگین،
در ساحل خشک،
که هیچ کسی در آن ندارد مسکن،
بر آب زانو شود روان.
آید به نقاط سرد آن ساحل دور
کانجا پریانند به تنها مستور،
و منتظر صدای بادی تندند
کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!

دل سوخت مرا
از آنده این چشم به راهان،

بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.
 از آن به جبین ستارهٔ سردنشان.
 ماندهٔ صبح روشنی یافته ام.
 دیگر کجی از لوح دلم شد نابود
 از من بپذیرید که با همچو شما
 خوبان که نشسته‌اید اینسان تنها
 باشم همکار.

اینک گل خرمی شکفته.
 این دهر در آرامش خود خفته.
 آنان که نشان عهد خود بشکستند
 آیا نه دگر باره به هم پیوستند؟
 و روشنی شعف ز تاریکی غم
 آیا
 با زحمت بسیار نیامد پیدا؟»

پس قایق پشت و روی برآب افکند
 آن باطن مطرود و به لبها لبخند،
 بنشست بر آن پی جواب پریان.
 آهسته فقط این سخنش بود به لب:
 «آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک
 می افتد از شاخ به خاک؟»

من خشک زده خیالم از بدکاری!
می افتم بر خاک چنان بیماران!
این سیل سرشک است ز چشمم باران!
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،
گنجینه کشور بن دریا را
دادم به کف شما کلید،
وز هرچه خوشی، که بر ره آن پیدا،
بستم گرهی که با سرانگشت شما
بگشاید.

در کف توانای شما ماند بجا
از گودی دریا
تا سطح پر آشوب فضا،
از رنج دل شما نکاسته است آیا؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطه درد،
کاندوخته دست تیره پی در شب سرد،
باید نگران شد؟

آیا سیمپی هم به جهان
انجام نمی دهد کاری را؟
وین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی ز تیرگی
بر روی نخواهدش بودن؟

ای تند روان ساکن دریا
 از این پریان شما بپرسید این را
 از هم بشکافید دل امواجی
 که روی همه مکان بپوشانیدند
 و شکل همه دگرگون کردند.
 تا فاش شود برایشان
 اسرار جهان.»

لیک از پریان زجا نجنبید یکی.
 اندیشه آن کارفزای مطرود
 تأثیر نکرد در نهاد ایشان.
 و انسان که همیشه کارشان خواندن بود
 با آنکه نهیب موج شد کمتر،
 خواندند به لحن‌های خود غم‌آور.
 آوای حزینشان بشد
 بر موج سوار
 و رفت بدانجانب دور امواج
 جایی که در آنجا، چو همه کس، شیطان
 بر قایق خود شتاب دارد که زموج
 آسان گذرد.

او در کشش صدای پارویش باز
می آمدش آوازه غمناک به گوش.
گنجینه زیر کشور دریایی
اندر کف او بود و دگر قایق بانان.
و شب به دل همه دور، کز آن
آنها خبری نبودشان،
ناقوس فراق می زد.
پس مرغ سفید (کرکویی) با پر پهن،
آن قدر سبک بر شده همرنگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته.
می گفت به دل نهفته جنس مطرود:
«گنجینه این جهان
خلوت طلبان ساحل دریا را
خوشحال نمی کند. آنها
آوای حزین خود را
از دست نمی دهند.»

در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
بنشسته غراب،
یا آنکه درخت مازویی تکرسته،
و آنجا همه چیز می نماید خسته،

آنها همه دلبسته آوای خودند،
دائم پریان
هستند به آوای دگگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

از:

عنكبوت رنگی

مرغ مجسمه

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج.
می خواند این، به شورش، گویی برای ما،
خاموشی بیست آن يك، دودی به روی عاج

نه چشمها گشاده ازو، بال ازو نه وا،
سر تا به پای خشکی، با جای و بی تکان،
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.
نه رغبتش به سایه آن کاج ماندن است
نه طاقتش به رستن از آن جای دلشکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه

خواننده مرده ایست، نه چیز دگر جز این.
 مرغی که می نماید خشکی به جایگاه
 سرزنده ایست با کشش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
 مبهم حکایت عجیبی ساز می دهد.
 از ما برسته ایست، ولی در هوای ما
 بر ما در این حکایت، آواز می دهد.

۴ دیماه ۱۳۱۸

اندوهناك شب

هنگام شب که سایه هرچیز زیرو روست
 دریای منقلب
 در موج خود فروست،
 هر سایه یی رمیده به کنجی خزیده است،
 سوی شتابهای گریزندگان موج
 بنهفته سایه یی

سر برکشیده ز راهی.

این سایه، از رهش
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.
او را، اگر چه پیدا يك جایگاه نیست،
با هر شتاب موجش باشد شتابها.
او می‌شکافد این راه را کاندرا آن
بس سایه‌اند گریزان،
خم می‌شود به ساحل آشوب.
او انحنای این تن خشك ست از فلج.
آنجا، میان دورترین سایه‌های دور،
جا می‌گزیند.
دیده بهره نهمفته نشیند.

در این زمان
بر سوی مانده‌های ساحل خاموش
موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور.
کوبیده موجهای وزین‌تر
افکنده موجهای گریزان ز راه دور
برکرده از درون موج دگر سر.
او گوش بسته برسوی موج و از آن نهان

می کاودش دو چشم .

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
 و اشکال این جهان
 باشند اندر آن
 لرزان و واژگون،
 شوریدگان این شب تاریک را ره است؟
 آیا کسان که زنده ولی زندگانشان
 از بهر زندگی
 راهی نداده اند،
 وین زندگان به دیده آنان چو مرده اند،
 در خلوت شبان مشوش،
 با زندگان دیگرشان هست زندگی؟
 این راست است، زندگی این سان پلید نیست؛
 پایان این شب
 چیزی به غیر روشن روز سفید نیست.
 و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان
 از چشم مردمان
 دارند رخ نهان،
 با حرفهایشان همه مردم نه آشناست؟

گویند روی ساحل خلوتگهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست
و پوستهای آنها
از زهر خارهای «کراد»
آزرده نیست.

آنجا چو موجهای سبک خیز
آرام و خوش گذشته همه چیز.
مانند ما طبیعت،
نگرفته است راه کجی پیش.
هر جانور
باشد به میل خود
بمهره ور.

این گفته‌ها و لیک سراسر درست نیست.
در خلوتی چنان هم
هر دم گل سفید، که مانند روی گل
بگشاده‌ست روی،
با شب فسانه‌گوست.
مرغ طرب فتاده به تشویش،
با رنجهای دیگرگون

هر دم به گفتگوست .
 او باز می کند
 بالی به رنگ خون
 و افسرده می نشیند
 بر سنگ و از گون .

چون ماه خنده می زند از دور روی موج
 در خرده های خنده او یافته ست اوج .
 موجی نحیف تر
 آن سایه دویده به ساحل
 گم گشته است و رفته به راهی ،
 تنها به جاست بر سر سنگی ،
 بر جای او ،
 اندوهناك شب .

موجی رسیده فکر جهان را بهم زده
 بر هر چه داشت هستی ، رنگ عدم زده
 اندوهناك شب
 با موی دلربایش بر جای او
 میلش نه تا که ره سپرد
 هیچش نه يك هوس که بخندد
 تنها نشسته در کشش این شب دراز

وز چشم اشك خود سترد
او از نبود گمشدگان
افسوس می خورد
این سهمگین دریده موج عبوس را
افسرده می نگرد.
در زیر اشك خود همه جا را
بیند به لرزه تن
پندارد اینکه کار همه سایه ها چو او
باشد گریستن
از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته.
خاموشهای لرزان،
مست از نوای او،
استاده اند حیران
خاکستر هوا
بنشانده جغد را ز بر شاخه های خشك
و آویخته به سقف سیه عنكبوت رنگ.

از:

ناقوس

ناقوس

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا
وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود
دیوارهای سرد سحر را
هر لحظه می‌درد.
مانند مرغ ابر،
کاندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می‌پرد؛
او می‌پرد به هر دم با نکته‌یی که در
طنین او بجاست.
پیچیده باطنینش در نکته‌ی دگر
کز آن طنین بپاست.

دینگ دانگ . . . چه صداست
ناقوس!

کی مرده؟ کی بجاست؟
 بس وقت شد چو سایه که بر آب
 وز او هزار حادثه بگسست
 وین خفته بر نکرد سر از خواب.
 لیکن کنون بگو که چه افتاد
 کز خفتگان یکی نه بخواب است؟
 بازارهای گرم مسلمان
 آیا شده ست سرد؟
 یا کومه محقر دهقان
 گشته ست پر ز درد؟
 یا از فراز قصرش با خون ما عجین
 فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟
 بام و سرای گرجی آیا
 شد طعمه زبانه آتش؟
 یا سوی شهر ما
 دارد گذار دشمن سرکش؟
 یا زین شب محیل
 (کز اوست هول
 گریان به راه رفته شتابان)
 صبحی ست خنده بسته به لب؟ یا شبی ست کاو
 رو درگریز از در صبحی ست

در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ . . . چه خبر؟

کی می‌کند گذر؟

از شمع کاو بسوخت به‌دهلیز

آیا کدام مرد حرامی

گشته‌ست بهره‌ور؟

حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟

ناقوس!

کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز

جا برده گرم در دل سرد سحر به‌ناز

آوای او به هر طرفی راه می‌برد.

سوی هر آن فراز که دانی،

اندر هر آن نشیب که خوانی،

در رخنه‌های تیره ویرانه‌های ما،

در چشمه‌های روشنی خانه‌های ما،

در هر کجا که مرده به‌داغی‌ست،

یا دل فسرده مانده چراغی‌ست،

تأثیر می‌کند.

او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می‌کند.
وز هررگش زهوش برفته
هرنغمه کان به‌درآید،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می‌سراید.

او با نوای گرمش دارد
حرفی که می‌دهد همه را با همه نشان.
تا با هم آورد
دل‌های خسته را،
دل برده است و هوش زمردم کشان کشان.
واندر نهاد آنان
جان می‌دمد به قوت جان نوای خود.
تا بی‌خبر ننمایند،
بر یأس بی‌ثمر نفزایند،
در تار و پود بافته خلق می‌دود.
با هر نوای نغزش رازی نهفته را
تعبیر می‌کند.
وز هر نواش

این نکته گشته فاش
 کاین کمپنه دستگاه
 تغییر می کند.

دینگ دانگ . . . دمبدم
 راهی به زندگی ست
 از مطلع وجود
 تا مطرح عدم.
 گرزانکه همچو آتش خندد موافقی
 ور زانکه گور سرد نماید معاندی،
 از نطفهٔ بپا شده ره باز می شود
 از او حکایت دگر آغاز می شود.
 از او به لغزش است جدار سبک نهاد
 از او به گردش ست همه چیز.
 این کارخانهٔ کمپن از اوست
 در رتق و فتق جلوه گری های بی مرش.
 نادان به دل کسی
 کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ . . . بی گمان
 نادان تر آن کسان

کافسونشان نهاده به همپای کاروان،
وز بیم، تیغ دشمن را تیز می کنند؛
وینگونه، زان پلیدان پرهیز می کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان،
کان را به دستهای خود آباد کرده اند،
بیموده سوخته،
چشم امید آنان
بر سهر دوخته،
با مرگ ساخته،
سود خود و کسان دگر را
در کار باخته،
آنان زجا که باد درآید
بر باد می دهند.
همپای گاه و گاه نه همپا،
فکر خودند، آنان
تا کامشان زکار برآید.
آنان به روی دوست نموده،
یار موافق اند و به تحقیق
خصم منافقی که در این راه،
زحمت به زحمتی بفروده.

در عالم بپا شده زندگان ولیک
 باشد خبر دگر
 از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.
 افزایش آنچه در خط چو طلسمش،
 در ریشه خطوط منظم،
 امروز خواندنی ست.
 وین حرفها ازو
 در چشم گوشها
 در گوش چشمها
 فردا شنیدنی ست.

دینگ دنگ! دینگ دنگ!
 برجالب فلك بشد این نوشکفته بانگ؛
 وز معبر نهان، همه آورد این خبر.
 گوش از پی نواش
 بگشای خوبتر.
 طرح افکنیده است
 رقص نوای او
 از روز، کان می آید؛
 وز روز، کان می آید
 تردید می کند کم

و امید می‌فزاید
اندر سریر خاک.
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فریب‌ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفته به بردارد
در هر نهفته‌اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جویای آن نهفت که گشته‌ست
در عالم بپا شدگان فاش.
بسیارها نموده هر آیین
با خلق ره به‌خیر و سلامت
بسیارها گشوده سخنها
تا پرده برکشد زمعما.
در هیچ آفریده در این ره
در ناگرفته حرفی اما!
و کارگاه گناهان
باز است همچنان
وز آنچه گفته‌اند و نگفته‌اند
وز رنج هر گروه هویدا است:

يك نکته بی‌خلافی پیدا است
تا آدمی زدل، نزداید
زنگ خیال پوچ،
شایسته نیاز نگردهد.
هیسات! هیچ در به رخ ما
بیموده باز نگردهد.
بی‌کوششی که شاید و، چاره‌گری که هست،
مرغ اسیر نرهد از بند.
بد جوی را که کار فریب است
دست از بدی ندارد و از پند.

دینگ دانگ . . . در مسیر بیابان،
در گورهای چشم،
با آن نگاهها همه مرده،
در حبسگاه‌ها که زشب جسته‌اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده.
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان
با مرگ می‌کند نفس خواب رفتگان)؛
درگیرودار معرکه عاجز و قوی
در رهگذار شهوت تند پلیدها
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندر آن

آیین دستبرد می آموزد
 فقر شکسته روی)
 در خوابهای شیطنتی که جهانخوران
 با آن گرفته خوی
 در هر کجا که بی حاصل،
 برجاست حاصلی
 در هر کجا که سوخته مانده ست
 بی جا شده دلی
 و افتاده یا بشانه زخمش فتاده ای،
 او جای می برد
 او چاره می فروشد
 او شور می خرد.
 وز بانگ دمبدم او
 بیدار می شوند
 با خواب رفتگان
 هشیار می شوند
 آن مردگان مرگ.
 بارید خواهد از دم ابرش پراز کشش
 (کز آه های ماست،)
 باران روشنی،
 مانده تگرگ.

و قصه‌های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه‌های خشم.
و می‌رسد زمانی کاندر سرای هول
آتش به پای گردد و در گیرد،
وین زخمدار معرکه را، دستی آهنین
بالرزه‌یی محبت برگیرد؛
و کشت‌های سوخته خواهد شدن چنان
بیدار گلستان؛
و راه منزلی که نسل طلب راست آرزو،
در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛
و آتشی که گرمی از آن می‌جوید
سرما زده تنی،
در دستگاه گرم جهان خواهد بود.

دینگ دینگ! ... شد به در
این بانگ دلنواز
از خانه سحر،
خاموش تا کند
قندیلها به خلوت غمخانه‌های مرگ.

شد این ندا بلند
تا ریشه گزند
لرزد زهول آن.
گنداب تن به گنده فکنده
دل وارہاند و بشکافد،
در کاروان خسته ازین پس
آن حیلہ ساز از پی سودش
افسانہ فریب نبافد.

شد این ندا عمیق،
وز هر جدار شهر
برخاست ای رفیق!
همسایہ تا کند
روشن اجاق سرد،
خون دگر بجوشد تا در عروق او
کاویختش به درد،
تا لب تواند او
بر نعلش‌های مانده آن نقشها که بود
در خنده باز کرد.

دینگ دانگ... یکسرہ

از میمنه
تا میسره،
آن بافته گسیخت.
و اهریمن پلید
افسون بر آب ریخت.
برچیده گشت،
آمد نگون،
وزهم گسست
شالودهٔ فسانهٔ دیرین.
الفاظ ناموافق،
معنی نامساعد آیین.
عیبی (که بودشان
در چشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانهٔ ضرر)،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن
مرده چراغ خلق؛
راهی، کز آن برفت

غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ... در شتاب
 در هر درنگ که باید
 بسیار مژده هاست
 با این لطیف دم.
 بیموده آن سحرخوان ناقوس
 در التهاب سوز نهان نیست،
 با داستان او
 جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه نکه صبح خند خود
 (کز آن هزار نقش گشوده
 وز خون ما - سیاه - گرفته ست رنگ)
 بر این صحیفه خط دگرسان
 تحریر می کند.
 وین حرف زارغنون نوایش
 تقریر می کند:
 - «در کارگاه خود به سر شوق، آن نگار
 زنجیرهای بافته ز آهن
 تعمیر می کند.»

دینگب دانگ... سرد و گرم
 برداشته‌ست ره به سوی ما
 آورده است صفانرم
 و انگیخته به کامش تدبیر.
 (ز انسان که ذره به کارش
 ناید شکستی و تقصیر)
 همپای با حریف زمان اوست
 نقدینه امید کسان را
 در گیرودار عمر ضمان اوست.

چابك نگاه او
 (باگشت همسفر)
 در نقطه‌های پرحرکت می‌دهد درنگ؛
 در هر درنگ تنبلی آموز
 می‌آورد به هر دم سودای تاختن
 از بد گریختن
 با خوب ساختن.

او در فریب خانه که ما راست،
 تصویرها گشاد خواهد.
 آنگاه در برابر شیطان

زنجیرها نهاد خواهد.
 میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)
 خواهد به دست کرد.
 پوشیده هر نوایش گوید: «باید
 فکر از برای آنچه نه برجای هست کرد.»

دینگ دانگ... در مراقبه زندگی که هست
 اینست ره به روز رهایی
 با او کلید صبح نمایان.
 وز او شب سیاه به پایان.
 وین است يك محاسبه در خور حیات
 بادستکار روز عمل گشته همعنان،
 از دستگاه دید جوانی گرفته جان.

بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس
 تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی ست:
 «دوران عمر زودگذر ارزشیش نیست،
 در خیر از برای کسان
 گر بارور نباشد،
 سود هزار تن را
 اندر زیان کار تنی چند

خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین
ناقوس با نواش در انداخته طنین.
از گوشه جای جیب‌سحر، صبح تازه را
می‌آورد خبر.
و او مژدهٔ جهان دگر را
تصویر می‌کند.
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید با تو)
وین نکتهٔ نهفته گوید با تو:
— «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می‌کند!»

از:

شهر شب

کار شب پا

ماه می تابد، رود است آرام،
بر سر شاخه «اوجا»، «تیرنگ»
دم بیاویخته، در خواب فرو رفته، ولی در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ
گاه می کوبد بر طبل به چوب،
و ندر آن تیرگی وحشتزا،
نه صدایی ست به جز این، کز اوست
هول غالب، همه چیزی مغلوب.
می رود دوکی، این هیکل اوست.
می رمد سایه یی، این است گراز.
خواب آلوده، به چشمان خسته،
هردمی با خود می گوید باز:
«چه شب موذی و گرمی و دراز!
تازه مرده ست ز من،

گرسنه مانده دو تایی بچه هام،
 نیست در «کپه» ی ما مشت برنج،
 بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوبد او بر سر طبل!
 در هوایی به مه اندود شده
 گرد مهتاب بر آن بنشسته
 وز همه رهگذر جنگل و روی آیش
 می پرد پشه و پشه ست که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
 می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
 هر چه در دیده او ناهنجار
 هر چه اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می گذرد،
 همچو مرغی که بگیرد پرواز،
 هوس دانه اش از جا برده،
 می دهد سوی بچه هاش آواز.
 مثل این ست به او می گویند:

«بچه های تو دو تایی ناخوش،

دست در دست تب و گرسنگی
 داده بجا می سوزند.
 آن دو بی مادر و تنها شده اند،
 مرد!

برو آنجا به سراغ آنها
 در کجا خوابیده
 به کجا یا شده اند...»

بچه «بینجگر» از زخم پشه،
 بر نی آرامیده،
 پس از آنی که ز بس مادر را
 یاد آورده به دل خوابیده.

پك و پك سوزد آنجا «کله سی»
 بوی از پیه می آید به دماغ.
 در دل درهم و برهم شده مه
 کورسویی ست زیك مرده چراغ.
 هست جولان پشه،
 هست پرواز ضعیف شب تاب.

چه شب موذی بی و طولانی،

نیست از هیچ کسی آوایی.
 مرده و افسرده همه چیز که هست،
 نیست دیگر خبر از دنیایی.
 ده ازو دور و کسی گر آنجاست،
 همچو او زندگیش می‌گذرد.
 خود او در «آیش»
 و زن او به «نیار»ی تنهاست.

«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می‌زند او
 سگ خود را به بر خود. «دالنگ»!
 می‌زند دور صدایش. خوکی
 می‌جهد، گویی از سنگ به سنگ،
 یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،
 يك درنده‌ست که می‌پاید و کرده‌ست در نگ.

نه کسی و نه سگی همدم او
 بینجگر بی‌ثمر آنجا تنها
 چون دگر همکاران.
 تن او لغت و «شماله» در دست
 می‌رود، باز می‌آید، چه بس افتاده به بیم
 دودناکی به شب وحشتزا

می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ دمان
به سوی راه دگر می گذرد.
مرده در گور گرفته ست تکان، پنداری،
جسته یا زنده یی از زندگی خود که شما
ساخته اید،

نفرت و بیزاری،
می گریزد این دم
که به گوری بتپد
یا در امیدی
می رود تا که دگر بار بجوید هستی.

«چه شب موذی و گرمی و سمج،
بچگانم زره خواب نگشتند بدر.
چقدر شبها می گفتمشان:

خواب، شیطان زدگان! لیک امشب
خواب هستند. یقین می دانند
خسته مانده ست پدر،
بس که او رفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب.
هرچه خوابیده، همه چیز آرام،
می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»
بر نمی خیزد یک تن به جز او
که به کار است و نه کارست تمام.

پشاهش می مکد از خون تن لغت و سیاه
تا دم صبح صدا می زند او.
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل
افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار،
فکرت زاده مهر پدری،
او که تا صبح به چشم بیدار،
بینج باید باید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من،
بچه ها گرسنه هستند مرا،

بروم بینمشان روی دمی .
 خوگها گوی بیایند و کنند
 همه این آیش ویران به چرا .»

چه شب موذی و سنگین! آری
 همچنان است که او می گوید .
 سایه در حاشیه جنگل باریک و مهیب
 مانده آتش خاموش ،
 بچه ها بی حرکت با تن یخ ،
 هردو تا دست بهم خوابیده ،
 برده شان خواب ابد لیک از هوش .

هر دو با عالم دیگر دارند
 بستگی در این دم ،
 وارهیده زبد و خوب سراسر کم و بیش .
 نگه رفته چشم آنها
 با درون شب گرم
 زمزمه می کند از قصه يك ساعت پیش .

تن آنها به پدر می گوید :
 « بچه هایت مرده اند .

پدر! اما برگرد
 خوگمها آمده اند
 «بینج، را خورده اند...»

چه کند گر برود یا نرود.
 دم که با ماتم خود می گردد،
 می رود شب پا، آن گونه که گویی به خیال
 می رود او، نه به پا.
 کرده در راه گلو بغض گره،
 هرچه می گردد با او از جا.
 هرچه ... هرچیز که هست از بر او
 همچنان گوری دنیاش می آید در چشم
 و آسمان سنگ لحد بر سر او.

هیچ طوری نشده، باز شب است،
 همچنان کاول شب، رود آرام
 می رسد ناله یی از جنگل دور،
 جا که می سوزد، دلمرده چراغ،
 کار هرچیز تمام است، بریده ست دوام،
 لیک در آیش
 کار شب پا نه هنوز است تمام.

از:

شهر صبح

تا صبحدمان

تا صبحدمان در این شب گرم
افروخته‌ام چراغ. زیراك
می‌خواهم بر کشم بجای
دیواری در سرای کوران.

بر ساخته‌ام نهاده کوری
انگشت که عیب‌هاست با آن،
دارد به عتاب کور دیگر
پرسش که چراست این، چرا آن؟

وینگونه به خشت می‌نهم خشت
در خانه کور دیدگانی
تا از تف آفتاب فردا
بنشانمشان به سایبانی.

افروخته‌ام چراغ از این رو

تا صبحدمان. در این شب گرم،
می‌خواهم بر کشم بجای
دیواری در سرای کوران.

خروس می‌خواند

قوقولی‌قو! خروس می‌خواند
از درون نهفت خلوت ده،
از نشیب رهی که چون رگ خشک
در تن مردگان دواند خون؛
می‌تند بر جدار سرد سحر
می‌تراود به هر سوی هامون.

با نوایش از او ره آمد پر
مژده می‌آورد به گوش آزاد.
می‌نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد.

نرم می آید
گرم می خواند
بال می کوبد
پر می افشاند.

گوش برزنگ کاروان صداس
دل بر آوای نغز او بسته ست.
قوقولی قو! بر این ره تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته ست؟

گرم شد از دم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می شکند
صبح نازنده، صبح دیرسفر
تاوی این نغمه از جگر بگشود
وز ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قو! ز خطه ی پیدا

می‌گریزد سوی نهان شبکور
چون پلیدی دروج کز در صبح
به نواهای روز گردد دور.

می‌شتابد به راه مرد سوار
— گرچه اش در سیاهی اسب رمید —
عطسه صبح در دماغش بست
نقشه دلگشای روز سفید.
این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می‌راند.

قوقولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد. خروس می‌خواند.

همچو زندانی شب چون گور
مرغ از تنگی قفس جسته‌ست.
در بیابان و راه دور و دراز
کیست کومانده؟ کیست کوخسته‌ست؟

از:

ماخ اولاً

هنگام که...

هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت...

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده،
دارم به بهانه های مأنوس
تصویری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن چه توفان؟
خاموش شبی ست، هرچه تنهاست
مردی در راه می زند نی
و آواش فسرده بر می آید
تنهای دگر منم که چشمم
توفان سرشک می گشاید.

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت.

هست شب... ---

هست شب، يك شب دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است.
باد - نوباوه‌ی ابر - از برکوه
سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در
استاده هوا
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌یی
راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز

— مرده را ماند در گورش تنگ—
به دل سوخته من ماند.
به تنم خسته، که می سوزد از هیبت تب.
هست شب. آری شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

«ری را»

«ری را»، صدا می آید امشب
از پشت کاج که بند آب
برق سیاه تابش تصویری از خراب
در چشم می کشاند
گویا کسی ست که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.
با نظم هوشربایی من
آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین

زاندوہہای من سنگینتر
و آوازهای آدمیان را یکسر
من دارم از بر.
یک شب درون قایق دلتنگ
خواندند آنچنان
که من هنوز ہیبت دریا را
در خواب می بینم.

ری را... ری را
دارد هوا که بخواند
در این شب سیا.
او نیست با خودش،
او رفته با صدایش، اما
خواندن نمی تواند.

همه شب...

همه شب زن هر جایی
به سراغم می آمد.

چو می آمد او به سراغ من خسته
 بود بر سر پنجره ام
 یاسمین کبود فقط
 همچنان او که می آمد به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها
 يك شب وحشتزا
 که در آن هر تلخی
 بود پایبرجا،
 و آن زن هر جایی
 کرده بود از من دیدار،
 گیسوان درازش همچو خزه که بر آب
 دور زد به سرم
 فکنید مرا
 به زبونی و در تك و تاب.

هم از آن شبم آمد هر چه به چشم
 همچنان سخنانم از او
 همچنان شمع که می سوزد با من به و تا قم
 پیچان.

داروگ

خشك آمد كشتگاه من
 در جوار كشت همسایه .
 گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
 سوگواران در میان سوگواران.»
 قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد
 باران؟

بر بساطی که بساطی نیست،
 در درون کومه تاریك من که ذره یی با آن نشاطی
 نیست
 و جدار دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از
 خشکیش می ترکد
 — چون دل یاران که در هجران یاران —
 قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد
 باران؟

قایق

من چهره ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی.

با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می زنم:

«وامانده در عذابم انداخته ست
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله ست آب
امدادی ای رفیقان با من!»

گل کرده است پوسخندشان اما
بر من
بر قایقم که نه موزون
بر حرفهام در چه ره و رسم
بر التهام از حد بیرون.

در التهام از حد بیرون
فریاد برمی آید از من:

«در وقت مرگ که با مرگ
 جز بیم نیستی و خطر نیست،
 هزالی و جلافت و غوغای هست و نیست
 سهو است و جز به پاس ضرر نیست.»

با سهوشان
 من سهو می خرم
 از حرفهای کامشکنشان
 من درد می برم
 خون از درون دردم سرریز می کند.
 من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم.
 من چهره ام گرفته
 من قایم نشسته به خشکی
 مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست:
 يك دست بی صداست.
 من، دست من، كمك زدست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
 فریاد من رسا

من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می‌زنم.

فریاد می‌زنم!

در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر
روز، روز آفتابی‌ست.
صحنه آئیش گرم است.

سنگ پشت پیر در دامن گرم آفتابش می‌لمد،
آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.

چشم من اما
لحظه‌یی او را نمی‌یابد.

آفتاب من
روی پوشیده‌ست از من در میان آبهای دور.
آفتابی گشته بر من هر چه از هر جا
از درنگ من،
یا شتاب من،
آفتابی نیست تنها آفتاب من،
در کنار رودخانه.

برف

زردها بی‌خود قرمز نشده‌ند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی‌خودی بردیوار.

صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما

«وازنا» پیدا نیست.
گرتۀ روشنی مردۀ برفی همه کارش آشوب
برسر شیشهٔ هر پنجره بگرفته قرار.

«وازنا» پیدا نیست
من دلم سخت گرفته‌ست ازین
میهمانخانهٔ مهمان‌کش روزش تاریک
که به‌جان‌هم نشناخته انداخته است:
چندتن خواب‌آلود
چندتن ناهموار
چندتن ناهشیار.

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ
سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم.

شبا هنگام. در آن دم که برجا دره‌ها چون مرده
ماران خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای
سروکوهی دام

گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم

ترا من چشم در راهم.

از:

فریادهای دیگر

درفرو بند

در فرو بند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد،
طعنه یی لیک به بی سامانی.
دیدمش، راه ازو جستم و گفتم:
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبتم؟
گفتم: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟
گفتم: اشارت زخرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟

گفت: آتش زده سوخته‌یی ست،
استخوان بندی بام و دراو
مرگ را لذت اندوخته‌یی ست.

گفتمش: خنده نبندد پس از این
آفتابی، نه چراغی با من.
گفت: آن به که بیوشی زین غم
چهره خویش به دست دامن.

دست غمناکان - گفتم - اما
از پس در به زمین می‌ساید.
- خنده آورد لبش - گفت: ولیك
هولی استاده به‌ره می‌پاید.

می‌درخشد گرافق، اهرمنی‌ست
نیمسوزیش به کف دوداندود.
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی‌ست، فسرده‌ست «امرود»،
هرچه می‌پژمرد از رنج دراز.

مرده هر بانگی در این ویران
همچو کز سوی بیابان، آواز.

وز پس خفتن هر گل، نرگس
روی می پوشد در نقشه خار.
در فرو بند، دگر هیچ کسی
نیستش با کس رأی دیدار.

فروردین ماه ۱۳۲۸

خونریزی

پا گرفته ست زمانی ست مدید
ناخوش احوالی در پیکر من.
دوستانم، رفقای محرم!
به هوایی که حکیمی برسد، مگذارید
این دلا شوب چراغ
روشنایی بدهد در بر من!

من به تن دردم نیست
 يك تبسركش، تنها پكرم ساخته خود دانم این
 را که چرا
 و چرا هررگك من در تن من سفت و سقط
 شلاقی ست

که فرود آمده، می آید سوزان
 دمبدم در تن من.

تن من یا تن مردم،
 تن مردم همه را با تن من ساخته اند
 و به يك جور و صفت می دانم
 که درین معرکه ی ناخوشی انداخته اند.
 نبض می خواندمان با هم و می ریزد خون باهم
 اما اکنون

من نمی خواهم دریابم انگشت گذار
 از کدامین رگ من
 مایه زندگی، خونم می ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می برد
 نظر، گشت دچار

به تب ذات الجنب

و من اکنون در من
تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
بجز آسودن درمانم نیست
«شرح اسباب*» من تبزده در پیش من است
من به از هرکس
سر به در می برم از دردم آسان که زچییست
با تنم توفان رفته ست
تبم از ضعف من است
تبم از خونریزی ست.

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را، نمدزینم را
و مرا هرزه در،

* نام کتابیست در طب قدیم.

که خیالی سرکش
به درخانه کشاندهست مرا

رسم از خطهٔ دوری، نه دلی شاد در آن.
سرزمینهایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و
گوشهٔ آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسدهای
کسان.

فکر می‌کردم در ره، چه عبث،
که از این جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راه‌گذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکلمها آسان،
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می‌باید، با زیرکی من که به کار،
خواب پرهول و تکانی که ره آورد من از این
سفرم هست و هنوز

چشم بیدارم هر لحظه بر آن می‌دوزد
هستیم را همه در آتش برپا شده‌اش می‌سوزد.

از برای من ویران سفرگشته مجال دمی استادن
نیست.

منم از هر که در این ساعت، غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته به در.

دل فولادم با من نیست،

همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم

دل فولادم مانده در راه.

دل فولادم را بی‌شکی انداخته‌ست

دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که

گلش گفتم از خون و ز زخم.

وین زمان فکرم این‌ست که در خون برادرهایم

– ناروا در خون پیچان

بی‌گنه غلتان در خون –

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

